



حلاکت حلیپ و

داستان زندگانی حلاج
عارف بزرگ قرن چهارم هجری

دکتر سید یحییٰ یثربے

دکتر سید یحیی یشربی



صلیب و صلابت

(داستان زندگانی حلاج)



سرشناسه: عنوان و نام پدیدآور: سرشناسه:
 مشخصات نشر: مشخصات نشر:
 مشخصات ظاهری: مشخصات ظاهری:
 شابک: شابک:
 وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
 موضوع: داستان‌های ایرانی - قرن ۲۰ م.
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۵۵۵۶۶

یثربی، سید یحیی، ۱۳۲۱ -
 صلیب و صلابت (داستان زندگانی حلاج) / دکتر یحیی یثربی.
 تهران: جامی، ۱۳۹۴
 ۲۸۰ ص
 978-600-176-118-8



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

www.Jamipub.com

info@jamipub.com

صلیب و صلابت
 داستان زندگانی حلاج
 دکتر سید یحیی یثربی
 چاپ اول: ۱۳۹۵
 شمارگان: ۱۲۰۰ جلد
 چاپ: فراین
 حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۱۱۸ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 176 - 118 - 8

۱۷۰۰۰ تومان

فهرست

۷	 رویای عروج
۱۴	 این لقمه ربایان
۲۰	 جوانه‌ی عشق
۲۸	 من از چه توبه کنم
۳۶	 عشق و بلا
۴۴	 از شریعت تا طریقت
۵۳	 شما کجا و محمد (ص) کجا
۶۲	 سجده بر بوزینه
۷۲	 در جستجوی او
۷۸	 ملول از خانقاه و خرقه نوروز من
۸۷	 نوروز من
۹۵	 در جستجوی کل
۱۰۶	 تنها عامل رهایی دانش و آگاهی است
۱۱۵	 سیم و زر نمی‌خواهم
۱۲۴	 هان ای طلاپرستان
۱۳۲	 غم عشق

۱۴۰	تو منی ای دوست
۱۵۱	از عشق بگو
۱۶۲	من اسلحه به دست مردم نمی دهم
۱۷۱	نخستین فتوای قتل
۱۸۱	باز هم در بند و زندان
۱۹۲	حلاج در اسارت
۱۹۹	باز هم محاکمه
۲۰۷	حلاج در برابر وزیر
۲۱۵	حلاج در زندان
۲۲۲	کاش مخالفانش او را می شناختند
۲۳۰	سختگیری و بازجویی
۲۴۳	محاکمه نهایی
۲۵۰	یاران بی وفا
۲۵۹	لحظه‌ی دیدار نزدیک است
۲۶۶	بگو ای یار بگو
۲۷۴	مژده که سوری رسید

شب تاریک و من در کام طوفان
زمقصد دور و بشکسته سفینه
از آن ترسم که نصرانی بمیرم!
نه رو بر قبله؛ نه دل با مدینه

این نوشته براساس آثار حلاج و نیز براساس دقت‌ها و نکته‌سنجی‌های پژوهشگران از جمله لویی ماسینیون، که بیش از همه کوشیده، شکل گرفته است. اما بی‌تردید به اقتضای طبیعت داستان‌نویسی، برداشت‌های خود من نیز چه از نظر نکات عرفانی و چه از نظر مسائل و مشکلات سیاسی، در تکوین این اثر، نقش دارد. علاوه بر اینها، بر آن کوشیده‌ام تا ماجرایی حلاج را با نگاه امروزی بنویسم. یادآور می‌شوم که همه‌ی اشعار این داستان، برگرفته از بیانات عربی حلاج است که به فارسی درآوردم. پیشاپیش از کاستی‌ها پوزش می‌طلبم و از مدیر محترم انتشارات جامی حسین دهقان منشادی، به خاطر نشر آن سپاسگزارم.

دکترسید یحیی یشری

رویای عروج!

خواب می‌بینم
همسایه‌ام خورشید
همبازیم ماه و ستاره
خانه‌ای در آسمان دارم
که فرشش ابر و سقفش
از پرند سبز و نورانی

«بیضاء» شهری بود در حوزه‌ی «کام فیروز»، در سمت راستِ رودِ کُر، هشت فرسخی شیراز در سرزمین استخر. این منطقه یکی از ولایات شرقی قلمرو حکومت عباسیان بود. بیضاء، کشتزاران سرسبزی داشت با چراگاه‌های مشهورش که تا جنگل‌های بلوط ادامه داشت. این شهر علاوه بر قلعه، حصاری محکم داشت با مسجدی بزرگ و مزاری مورد احترام.

«طور» یکی از روستاهای نزدیک بیضاء بود که مردم آن مانند خود بیضاء، عرب زبان شده بودند. در این روستا مانند بیضاء پیروان ادیان گوناگون چون: مسیحیان، زردشتیان و یهودیان، زندگی می‌کردند. خاندان «مهمه» در این روستا، مزدایی بودند. مهمه که یک کارگر روستایی بود، زندگیش با سختی می‌گذشت. او کم کم به دوران پیری می‌رسید، بیشتر موی

سر و صورتش سفید شده بود، چهره‌ی زیبا و جسم نیرومند او، دیگر روبه افسردگی و ناتوانی نهاده بود. این کارگر فقیر، در میان مزداییان از احترام زیادی برخوردار بود، زیرا او مردی بود فداکار و مهربان، با دلی پاک و سرشار از ایمان.

منصور فرزند زحمت‌کش مهمه، در دوران جوانی، آیین خود را تغییر داده و به دین اسلام گرویده بود. او در زمان متوکل، خلیفه‌ی عباسی که نسبت به ادیان و مذاهب دیگر، بسیار سختگیر بود، زندگی می‌کرد. منصور نیز مانند پدر، خوش سیمما و نیرومند بود، و قدی برافراشته و دلی مهربان داشت. از دوران کودکی همراه پدرش به کار حلاجی مشغول بود و مشکلی می‌توانست شکم اهل و عیالش را سیر کند و چنان با بیکاری و نابسامانی و گرسنگی درگیر بود که پسرش حسین را هم از چهارسالگی، سرکار می‌برد تا کمکش کند.

حسین سیمای زیبا و مهربانی را از پدر و پدربزرگش به ارث برده بود. از نگاه معصومانه‌اش باطن سرشار از مهر و عاطفه، نمایان بود. با اینکه سن و سال زیادی نداشت، اما بسیار پرتوان و پرطاقت بود؛ ساعت‌ها در کنار پدر تلاش می‌کرد. پنبه‌ها را جمع و به دستگاه حلاجی نزدیک می‌کرد و برای پدر آب می‌آورد. پدر از طاقت فرزندش همیشه تعجب می‌کرد.

منصور برای کار به نقاط مختلف شهر و روستاهای اطراف می‌رفت و تا می‌توانست کار می‌کرد! پس از پایان کار، دست پسر کوچکش را می‌گرفت و به خانه می‌آمد. این کودک خسته، گاهی خوابش می‌برد و منصور در حالی که ابزار حلاجی را بر پشت داشت، او را در آغوش می‌گرفت و راه می‌افتاد! منصور گاهی از راه رفتن باز می‌ماند و خسته و کوفته در کنار جاده می‌نشست و ابیاتی با صدای بلند می‌خواند و اشک می‌ریخت! صدای او بلند بود و گرفته که گویی موجی از درد و رنج را از درون او به پیغام می‌آورد. حسین، این کارگر کوچک و خسته که در آغوش پدر در کنار جاده می‌خفت، بارها با صدای غم‌انگیز منصور که از بدبختی و سیه‌روزی خود

می‌نالید و نیز با قطره‌های اشکی که از چشم وی به صورتش می‌چکید، بیدار می‌شد و دست در دست پدر راه می‌افتاد. منصور همچنان می‌خواند.

آواره خودم با چشم گریان
بیچاره خودم! غمگین و بدبخت
هر لحظه مردن، مردم جان‌کندن!
آسمان دور و زمین سختِ سخت

روزی منصور از نماز جمعه برگشته بود و با همسرش «ام‌حسین» ناهار می‌خوردند که حسین هم پس از بازی با بچه‌ها به خانه آمد و در کنار پدر نشست. منصور که امروز کار نکرده و خسته نشده بود، باحوصله و آرامش به پرسش‌های حسین پاسخ می‌داد.

- پدر! من می‌توانم مانند پسر آن آقا که برایش کار می‌کردیم، بنویسم؟
منصور گفت:

- نه پسر! تو درس نخوانده‌ای.

حسین که گرسنه شده بود، در حالی که لقمه‌ی بزرگی را به دهان می‌گذاشت، گفت:

- چرا من درس نخوانده‌ام؟

پدر با مهربانی گفت:

- تو کار می‌کنی! تو به من کمک می‌کنی. حسین بی‌درنگ گفت:

- پدر چرا من کار می‌کنم؟

منصور با لبخندی پاسخ داد:

- چون ما کارگریم و باید برای به دست آوردن نان، کار کنیم! حسین گفت:

- پدر! من نان نمی‌خواهم، می‌خواهم درس بخوانم. حسین این سخن را

چنان با صفا و صداقت گفت که اشک بر مژگان پدر نشانید. منصور آهی

کشید و رو به همسرش گفت:

- من حسین را به مکتب می فرستم! نمی خواهم برایمان کار کند. خدا کریم است! عصر می روم و از پدرم اجازه می گیرم که حسین را به مدرسه بفرستم. ام حسین با لبخندی که نشانه‌ی خوشحالی وی بود، گفت:

- به یاری خدا! به یاری خدا!

منصور عصر جمعه به دیدار پدر و مادرش رفت. او در هر کاری با پدر و مادرش مشورت می کرد. منصور پس از کمی احوال‌پرسی و گفتگو، در حالی که سرش را از خجالت به زیر افکنده بود، پدر را از تصمیم خود درباره‌ی درس خواندن حسین، آگاه ساخت. پدرش که پیر شده بود و به خاطر رنج و فقر جز یک مشت پوست و استخوان از او نمانده بود، به پسرش گفت:

- کار خوبی می کنی. حسین بچه‌ی بسیار باهوش و خوش باطنی است. چهره‌ی زیبا و باطن درخشانش، نشانه‌ی روح نیرومند اوست. من بی آنکه از تصمیم تو خبر داشته باشم، دیشب در خواب دیدم که حسین در آتشکده است، اما به شگفتی می دیدم که آتشدان آتشکده در سینه‌ی حسین روشن است. از این خواب نگران شدم، اما اکنون احساس می کنم که خوابم، اشاره به آینده‌ی حسین دارد که آتشی مقدس در دل او روشن خواهد شد! منصور از سخن پدرش بسیار خوشحال شد و با اینکه خجالت می کشید، گفت:

- این پسر حال و هوای دیگری دارد. صبح که بیدار می شود چیزهای عجیب و غریب می گوید. مهمه با لبخندی پرسید:
- چه می گوید؟ منصور که از خجالت رنگش سرخ شده بود، با لبخندی پاسخ داد:

- گاه می گوید شب با ستارگان بازی می کردم! گاه می گوید یک زن بسیار باشکوهی که انگار فرشته بود، به من می گفت من مادر تو هستم! گاه می گوید شب در آسمان، کنار خورشید و پشت ابرها خوابیده بودم! نمی دانم از این گونه حرف ها!

مهمه لبخندی زد و گفت:

- بگذار درس بخواند، شاید در آینده به جایی برسد!

منصور تصمیم گرفت همین فردا حسین را به مکتب ببرد. او شنبه به دنبال کار نرفت. همسرش، حسین را از خواب بیدار کرد، دست و رویش را شست و موهایش را شانه زد. حسین وقتی آماده‌ی رفتن شد، به مادرش گفت:

- می‌دانی دیشب چه خوابی دیدم؟

مادرش با اشتیاق پرسید:

- چه خوابی؟

حسین در حالی که به طرف در حرکت می‌کرد، گفت:

- هیچی! خواب دیدم که خدا به من درس می‌دهد. منصور در حالی که

می‌خندید گفت:

- خوب پسر! خدا چه درسی به تو داد؟

حسین گفت:

- نفهمیدم! چیزی گفت که یادم نیست!

منصور او را با همان لباس کارگری به سوی مکتب برد. نوآموزان یکی یکی وارد مکتب می‌شدند که منصور هم، در حالی که دست حسین را گرفته بود، وارد مکتب خانه شد و به جاسم بن عبدالله که مکتب‌دار بود، سلام کرد و با اشاره‌ی او در نزدیکی وی بر زمین نشست و چنین گفت:

- سرور من! تو مرا می‌شناسی که یک کارگر تهیدستم، اما می‌خواهم پسرم درس بخواند. به یاری خدا، حق مکتب‌داری شما را نیز به موقع خواهم پرداخت.

جاسم با پذیرفتن پیشنهاد منصور، رو به حسین کرد و گفت:

- پسر خوب! نام تو چیست؟ حسین که سرخی شرم بر چهره‌ی سپیدش

آشکار بود، به معلم نگاه کرد و گفت:

- حسین و کنیه‌ام ابو عبدالله.

جاسم لبخندی زد و گفت:

- پدرت در اسلام خود جدی است و تو را هم خیلی دوست دارد که به نام و کنیه‌ی حسین، فرزند علی و فاطمه نامیده است! سپس رو به منصور کرد و گفت:

- حسین چند سال دارد؟

منصور گفت:

- حدود شش سال.

جاسم قلمش را در دست گرفت و گفت:

من در دفترم یادداشت می‌کنم که پسر تو از پاییز دو‌یست و پنجاه هجری به مکتب نزد ما آمد. سپس رو به منصور کرد و گفت:

- تو برو و حسین بماند. من وسایل درس و مشق حسین را تهیه می‌کنم. نگران نباش، از جیب خودم نمی‌دهم، بلکه آنها را از محل خیریه‌ی عبدالرحیم نساج تهیه می‌کنم و برایش یک دست لباس نیز می‌خرم. انشاءالله پسر خوبی خواهد بود!

منصور از مکتب‌خانه بیرون رفت. آنگاه جاسم رو به حسین کرد و گفت:

- باید شاگردی کوشا، سخن‌شنو و با ادب باشی! من درس تو را از فردا آغاز می‌کنم، اما امروز کمی از عقاید به تو یاد می‌دهم. با دقت گوش کن! ما خدایی داریم یگانه و مهربان که آفریدگار همه چیز است و پیامبری داریم به نام محمد (ص) که ما را به راه راست هدایت می‌کند. اگر نیکوکار باشیم به بهشت می‌رویم و اگر به دستور خدا گوش ندهیم، جای ما جهنم خواهد بود.

حسین! شنیدی؟

حسین بی آنکه مرعوب شده باشد، با ادب و احترام گفت:

- آری! شنیدم و یاد گرفتم!

جاسم از پاسخ حسین خوشش آمد و با لبخندی گفت:

- هرچه یادگرفتی به من بگو!

حسین گفت:

- من می دانم که خدایی داریم بسیار مهربان! من او را در خواب دیده ام. یک شب به من درس می داد، اما بیدار شدم و چیزی از آن درس یادم نمانده بود. پیامبران هم خوب است، او ما را دوست می دارد و آسایش ما را می خواهد. ما اگر به دیگران اذیت نکنیم به بهشت می رویم.

جاسم از پاسخ حسین شگفت زده شد و آموزش او را از همان دم شروع کرد: الف، با...

جاسم پس از مدتی از هوش و استعداد حسین شگفت زده شد، چون او خیلی زود حروف را شناخت و قرآن را ختم کرد. منصور برای کار به همه جا سر می زد، از تستر گرفته تا نهر «تیرا» و از بیضاء گرفته تا واسط. همه جا به دنبال کار بود تا چند درهمی به دست آورد و بتواند خانواده اش را از گرسنگی نجات بخشد، اما هرچه بیشتر می کوشید، از مشکلات وی کم نمی شد.

جاسم به حسین کمک می کرد. او نه تنها چیزی از منصور نمی خواست، بلکه به او نیز یاری می رساند. منصور پس از چند سال دوره گردی، سرانجام شهر واسط را که در سرزمین عراق، میان بصره و کوفه قرار داشت، برای کار خود بهتر از شهرهای دیگر یافت.

بازار واسط رونق داشت و کارگاه های نساجی آن شهر فعال تر بودند. او تصمیم گرفت با خانواده اش به واسط کوچ کند، اما نگران درس پسرش بود. منصور نگرانی خود را با جاسم، معلم حسین در میان نهاد. جاسم در پاسخ او گفت:

- منصور! من هرچه می دانستم در این چهار سال که پسرت نزد من بود، به او آموختم. او باید در جایی دیگر تحصیل کند، واسط برای پیشرفت او جای بسیار خوبی است، نیکوکاران آنجا به او کمک مالی نیز خواهند کرد، من نیز مبلغی به او کمک می کنم، نگران نباش! به یاری خدا این حرکت تو بی برکت نخواهد بود.

این لقمه ربایان!

بیچاره مردم که اگر نداشت گرسنه می ماند
و اگر چیزی داشت با نیرنگ از کفش می ربایند

منصور که نگرانی اش از درس خواندن حسین برطرف شده بود، در اوایل سال ۲۵۵ هـ.ق، با خانواده اش به واسط آمد و خانه ای نیمه ویرانه در محله ی فقیرنشین واسط، اجاره کرد. محله ی تهیدستان و کارگران فقیر و ایرانیانی که به عنوان «موالی» یعنی بردگان آزادشده، شناخته می شدند. منصور در یکی از نساجی های همین محل، کار پیدا کرده بود و حسین که اکنون حدود یازده سال داشت، هم به مدرسه می رفت و هم به منصور کمک می کرد. او از بد رفتاری و اهانت کارفرمای پیر کارگاه نسبت به پدرش، بسیار آزرده خاطر بود، اما کاری از دستش بر نمی آمد. منصور پس از دو - سه روز کار به همراه فرزندش، نزد کارفرمایش رفت و به او گفت:

- سرورم! فرزند من در بیضاء درس می خواند. همه پیشرفت او را در درس و بحث می ستایند. دلم می خواهد در این جا نیز به درس خود ادامه دهد، شما مرا راهنمایی کنید؟

ابوعثمان کارفرمای منصور در پاسخ او گفت:

- بگذار پسر ت کار یاد بگیرد! همین قدر که خوانده است بس است، اما اگر خودش می خواهد به تحصیل ادامه دهد، فردا که پنجشنبه است او را به مدرسه ی شیخ راشد ببر و به دست او بسپار و بر سر کارت برگرد و به جای چند ساعت تأخیر، صبح جمعه را هم تا ظهر بیا کار کن.
منصور با خوشحالی گفت:

- سرورم لطف کردی! من با اجازه ی شما فردا او را به مدرسه می برم.
پنج شنبه پس از این که صبحانه خوردند، با کمک همسرش، حسین را آماده کردند تا پدرش او را به نزد شیخ راشد ببرد. شیخ راشد، حسین را که دید از چهره ی شاداب و حرکات او خوشش آمد و طبق معمول خواست با پرسشی او را بیازماید، پس گفت:

- حسین! به این مدرسه خوش آمدی! ما در اینجا برای تو درس های گوناگون داریم، از ادبیات عرب و مقدمات علوم قرآنی و حدیث. اما اگر ببینم استعداد خوبی داری، تو را به جای دیگر نیز معرفی خواهم کرد.
اکنون چیزی از تو می پرسم. تو که به یاری خدا دو-سه سال دیگر به سن بلوغ می رسی، وقتی یک انسان بالغ می شود، نخستین چیزی که بر او واجب می شود، چیست؟

حسین که با کمال ادب و بروی راشد نشسته بود، گفت:
- نخستین واجب برای هر انسان، آن است که خود را بشناسد و عقل و اندیشه اش را راهنمای خود قرار بدهد.
راشد گفت:

- نه پسر! نخستین واجب بر هر انسان، شناختن خدا و بندگی اوست.
حسین گفت:
- سرور من! اگر انسان عقل خود را به کار نبرد با چه چیزی می تواند خدا را بشناسد؟ و از کجا بداند که چگونه به پرستش خدا پردازد؟!
راشد، هوش و استعداد حسین را پسندید و او را در مدرسه ی خود

پذیرفت. آن مدرسه و مدرسه‌های دیگر آن شهر بیشتر زیر نفوذ حنبلیان بودند و حسین در چنین شرایطی پرورش می‌یافت.

در آن روزگار سخت و تلخ زندگی فقیرانه، تنها دو چیز از رنج و غم حسین می‌کاست یکی تشویق‌های گاه و بی‌گاه معلمش، شیخ راشد در مکتب و دیگری بازی با همسالان مکتب‌خانه که بیشترشان مانند او فقیر بودند.

راشد از ابوحامد حنبلی کمک مالی می‌گرفت و شاگردان تیزهوش خود را که حافظه‌ی قوی داشتند، به موسسه‌ی ابوحامد که «دارالحفاظ» نام داشت معرفی می‌کرد. در این مرکز به شاگردان، علوم قرآنی یاد می‌دادند. این موسسه هزینه‌ی زندگی و تحصیل شاگردان را می‌پرداخت.

حسین حدود سه سال در واسط به تلاش شبانه‌روزی پرداخت، او هم به پدر یاری می‌رساند و هم علوم مدارس حنبلیان آن روز را فرامی‌گرفت. حسین در ادبیات عرب و تفسیر قرآن و کلام، پیشرفت خوبی داشت و موفق به حفظ قرآن کریم هم شد.

او برای کسب دانش و معرفت و ارتباط با علما و دانشجویان دیگر، گاه‌گاهی به سفر می‌رفت. به بصره می‌رفت و برمی‌گشت و به تستر و بیضاء هم سری می‌زد.

یک شب پدرش دیرتر از همیشه با صورت خونی به خانه آمد، همسر و فرزندان‌ش که بسیار نگران شده بودند، دور او را گرفتند و از ماجرا پرسیدند. منصور گفت:

- شما نمی‌دانید در بیرون چه خبر است. همین که هوا کمی تاریک می‌شود، دزدان و عیاران، شهر را ناامن می‌کنند، از همه جا دزدی می‌کنند. حتی به کارگران بدبختی همانند من نیز رحم نمی‌کنند. همین حالا که به خانه می‌آمدم، دو نفر که چهره‌ی خود را پوشانده بودند، مرا گرفتند. چند درهمی را که به عنوان مزد یک هفته کارم گرفته بودم، از دستم ربودند و با مشت و

لگد به جانم افتادند و تا توان داشتند، کتکم زدند. اما بیش از خودم برای محمود، دلم سوخت. کودک هشت ساله‌ی فارسی‌زبانی که به همراه من از سرکار برمی‌گشت. او یک درهم داشت که در دهانش پنهان کرده بود، وقتی از او پول خواستند، دو دستش را باز کرد و گفت چیزی ندارم، اما با سیلی محکمی که بر صورتش زدند، سکه از دهانش پرید و دهانش پر خون شد. ام‌حسین که آب می‌ریخت تا منصور خون سر و صورتش را بشوید، گفت: - این ماجرا را فردا به شرطه خبر بده که به فریاد مردم برسند. این چه وضعی است؟! ستم از این بالاتر که کودک نابالغی صبح تا شب کار کند و مزد چند روز رنج و درد او را با سیلی از دستش بگیرند؟! منصور سری جنبانید و گفت:

- مگر شما نمی‌دانید که همه‌ی این کارها زیر سر شرطه‌هاست؟ اینان دزدی خود را به رئیس شرطه می‌دهند و مبلغ ناچیزی از رئیس خود می‌گیرند.

ام‌حسین گفت:

- رئیس شرطه چه نیازی به یک درهم این کارگر بدبخت دارد؟!

پیش از آنکه منصور جواب گوید، حسین که در کنار پدر و مادرش ایستاده بود و کمکشان می‌کرد، گفت:

- مادر تو خبر نداری که نه تنها رئیس شرطه، بلکه وزیر و خلیفه نیز مانند قحطی‌زدگان، نان از کف مردم می‌ربایند؟! گویی که خداوند به آنان جز این مأموریت نداده است که مردم را اسیر کنند و درد و رنج بدهند و با بهانه‌های مختلف همچون زکات، رشوه، هدیه، مصادره و غارت و دزدی، دارایی آنان را از دستشان بگیرند. نه تنها خلیفه و وزیر و مأموران دولتی کیسه‌ی مردم را خالی می‌کنند، بلکه کار علما و مشایخ نیز همین است.

آنان نیز به بهانه‌هایی چون تعلیم دین، آموزش علوم دینی، تبرک، نذر، توسل و شفاعت، دست به کیسه‌ی مردم می‌برند. توده‌ی مردم در جامعه‌ی

ما از هر سو ستم می بینند. پیامبر که آن همه زحمت کشید، هیچ مزد و پاداشی برای کارش نمی خواست. اما اینان که شب و روز در ناز و نعمت اند و عیاشی می کنند، به هزار روش از مردم بهره برداری می کنند. منصور رو به پسرش کرد و گفت:

- تو از این حرف ها زن! برای تو زود است! مگر نمی دانی که زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد؟! مبادا پیش کسی از این سخن ها بگویی. این را بدان که گردانندگان کشور و نمایندگان خدا و جانشینان پیامبر، اگرچه از رنج مردم ذره ای خبر ندارند، اما آهسته ترین زمزمه ی اعتراض مردم را در هر جا که باشد، فوراً می شنوند و بی درنگ و با شدت تمام، به خاموش کردن آن می پردازند.

حسین که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

- پدر! اگر کسی ذره ای وجدان بیدار داشته باشد، خاموش نمی نشیند. اگر کسانی که وجدان بیدار دارند، خاموش ننشینند، می توانند بنیاد ظلم و ستم را براندازند.

منصور گفت:

- پسر! مردم مجبورند خاموش باشند، زیرا اگر حقیقت را بگویند و اعتراضی بکنند، بی امان کشته می شوند. اینان هرگونه صدای اعتراض را در گلو خاموش می کنند.

حسین در پاسخ پدرش گفت:

- پدر، بگذار بکشند! عده ای بمیرند، بهتر است تا همه ی مردم در دوزخی از ستم و تجاوز زندگی کنند. منصور گفت:

- پسر! اعتراض هم به جایی نمی رسد. در همین دوران کوتاه عمر تو، ما حکومت شش خلیفه را تجربه کردیم. تو در اواخر حکومت متوکل به دنیا آمدی. پنج ساله بودی که پسر متوکل با همراهی فرماندهان ترک، او را کشت و منتصر بر جای پدر نشست. او یک سال بعد جای خود را به مستعین داد.

مستعین نیز بعد از چهار سال جای خود را به معتز داد و سه سال بعد مهتدی بر جای معتز نشست و یک سال بعد معتمد که اکنون خلیفه ماست، بر جای مهتدی نشست. اما پسر من با رفتن یکی امیدوار شدیم که روزگار بهتر خواهد شد، اما دیدیم بهتر که نشد بدتر هم شد. کار ما مانده به خدا، گویی که خداوند یک عده را برای آن آفریده است که بدبخت و بیچاره زندگی کنند.

حسین که سخت غرق تفکر بود و با دقت به سخن پدرش گوش می داد، گفت:

- پدر! خدا، خدای همه است و خدا به کسی ظلم نمی کند. این بشر است که به هموعان خود ظلم می کند. ما باید ریشه‌ی این ظلم را بشناسیم و آگاهانه به درمان این درد پردازیم.